

- است . درون باضم نیز بنا بر قاعده تبعیت جایز است .  
 \* قاعده اتباع : هر گاه در کلمه فارسی حرف صامت دوم دارای صدای واوی باشد ،  
 حرف اول به پیروی از آن مضموم میشود و اگر دارای صدای الفی باشد ، حرف اول ، مفتوح  
 میگردد بنا بر این ، سراییدن با فتح سین و سرودن باضم سین درست است  
 (۵) ۷۳۶ - کاندرا این راه خارها باشد : در این مصراع ، تشبیه مضموم به کار رفته و  
 سختیهای زندگی و عقوبت اخروی به خار ، همانند شده است .

### حکایت «۳۶»

#### دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی ...

- (۱۰) ۷۳۷ - برهی : قبل مضارع التزامی است از رستن . «رها» صفت مشبّهه آن ، واسم مصدر  
 آن رهایی است .  
 \* قاعده ابدال در فارسی : در بسیاری از فعلهای فارسی ، سین بدل به هاء میشود . مانند  
 خواستن و بخواه ، کاستن و بگاه ، بجای سین که در الفاظ فارسی دری یافت میشود در زبان  
 پهلوی ، هاء بوده است مانند پسر ، که در پهلوی پهر *Pohr* است و برعکس سین آخر کلمات  
 پهلوی در فارسی دری به هاء بدل شده . مانند : آگاه که در پهلوی آگاس بوده است .  
 (۱۵) ۷۳۸ - مذلت : با فتح ذال بمعنی خواری ، مصدر میمی است .  
 ۷۳۹ - کمر زرین به خدمت بستن : در قدیم ، غلامان امیران کمر بند زرین  
 می بستند و از آن شمشیر می آویختند . در بعضی نسخهها بجای «کمر زرین» ، «کمر شمشیر زرین»  
 ضبط شده است .

#### ۷۴۰ - به دست آهن تفته کردن خمیر ، . . .

- (۲۰) بیت بر وزن شماره ۳ با قافیه مردف .  
 ۷۴۱ - تفته : مخفف تافته ، صفت مفعولی ارتافتن است و بمعنی سوزان و پر حرارت  
 آمده . در بعضی نسخهها بجای آهن ، آهک ضبط شده است ، لکن ضبط اول بیشتر مبالغه  
 دارد و دشواری را بهتر می رساند . مراد از بیت این است که آهن سوزان را اگر کسی بادست  
 و بدون یاری ادوات به خمیر مبدل کند ، آسانتر است از دست بر سینه پیش امیر ایستادن و گردن  
 بفرمان او نهادن .  
 (۲۵)

#### ۷۴۲ - عمر گرانمایه در آن صرف شد . . . .

- قطعه بر وزن شماره ۱۰ با قافیه مطلق .  
 ۷۴۳ - صیف : بمعنی تابستان است و صیفی کاری که در اصطلاح کشاورزان معمول  
 است بمعنی کشت و کار تابستانی و بوستان کاری است .  
 ۷۴۴ - شتا : لفظ عربی بمعنی زمستان است . نسبت به شتا ، شتوی میشود .

۷۴۵ - به تایی بساز : یعنی با نداشتن شکم که لازمه خالی بودن شکم است سازگار باش .  
در بعضی نسخه ها «بنائی» آمده یعنی به قرص نانی قناعت کن تا ناچار نشوی که در خدمت سلطان پشت خم و دو تا کنی .

### حکایت «۳۷»

(۵) کسی مزده آورده پیش انوشیروان عادل ...

۷۴۶ - برداشت : بین برداشتن و گذاشتن تضاد است و قسه شبیه است به آنچه میان معاویه و عبدالله بن عباس رخ داده است :

هنگامیکه حسن بن علی علیه السلام وفات یافت معاویه سجده کرد و چون ابن عباس پیش معاویه آمد و معاویه با شادی تمام خبر مرگ امام را داد ابن عباس گفت : خیر سجده کردنت بمن رسید ولی پیکر او گورترا پرنخواهد کرد و مرگ او مایه افزایش عمر تو نیست . (۱۰)

۷۴۷ - اگر بمر دعدو جای شادمانی نیست ...

بیت برون شماره ۱۲ با قافیه مردف موصول مردف .

۷۴۸ - عدو : مخفف عدو است .

### حکایت «۳۸»

(۱۵) گروهی از حکما به حضرت کسری در ، به مصلحتی سخن همی گفتند ..

۷۴۹ - دارو : بالفظ drug در انگلیسی و drogue در فرانسه و دروگا droga

در آلمانی و دروگه droog در هلندی هم ریشه است و معنی اصلی آن خشک است . شاید بالفظ دوائی عربی هم رابطه ای داشته باشد .  
جمع دواء در عربی ادویه میشود .

(۲۰) ۷۵۰ - سقیم : بیمار . جمع آن سقام یا کسراول و مصدر آن ، سقم باضم اول و سکون

ثانی و سقم ، باد و فتحه و سقام ، یافتح اول . جمع سقم و سقم میشود : اسقام جمع . دواء در عربی ادویه میشود .

۷۵۱ - چو کاری بی فضول من بر آید ...

مثنوی با وزن شماره ۷

(۲۵) ۷۵۲ - فضول : سخن بی موقع و مداخله بیجا ، مداخله کننده بی جهت را فضولی

مینامند ولی در زبان محاوره یا نسبت را از آن می اندازند و اسم و مصدر آن را با یاء مصدری باز مینمایند .

۷۵۳ - و گر بینم که ناینا و چاه است ... : اگر نایبایی را بینم و چاهی در پیش

پای او نکرم خاموش ننستن من گناه خواهد بود . و را آنکه ، در موردی که ضرر و خطری را بکسی متوجه بینم یا آنکه سخن با حق مضر به حال دیگری بشنویم و حقوق شخصی یا اجتماعی

در معرض تزییع باشد، سکوت، شرعاً جایز نیست و خاموشی گناه بشمار می آید.  
**۷۵۴ - خاموش :** صفت است و در اینجا بعنوان قید وصفی بکار رفته است .

### حکایت «۳۹»

هارون الرشید را چون ملك مصر مسلم شد ...

- ۷۵۵ - مصر :** از کشورهای قدیم مشرق است در قاره افریقا که ۲۶ سلسله فراعنه بر آن حکومت کرده اند و تاریخ آن به چهار هزار سال پیش از میلاد می رسد . کمبوجیه فرزند کورش در سال ۵۲۱ پیش از میلاد مصر را مسخر ساخت . در زمان اسکندر، مصر جزء ممالک مفتوحه او بود و بعد از اسکندر بطالسه که فرزندان یکی از سرداران اسکندر بودند بر این کشور حکمروایی داشتند. در دوره اشکانیان و ساسانیان، مصر، بیشتر تابع کشور روم بود و گاهی هم ایرانیان بر آن تسلط می یافتند چنانکه خسرو پرویز، مصر را گشود. یکی از حوادث دوره تسلط روم بر مصر، داستان ملکه کلئوپاترا است که خود را با مار مسموم کرد. مصر در سال ۲۱ هجری (۶۴۲ میلادی) در زمان عمر بن الخطاب بوسیله عمرو عاص فتح شد و در زمان عثمان، مصریان بر عامل خود شوریدند و مقدمه قتل عثمان بوسیله ایشان آماده گردید. در زمان خلافت حضرت علی علیه السلام مصر با خشنودی و رضا از خلافت اسلامی پیروی میکرد. در سال ۴۳ معاویه بر مصر مسلط شد و همچنان مصر تا زمان خلفای فاطمی تابع خلفای اموی و پس از آنان پیرو خلفای عباسی میبود. (برای تفصیل و بقیه تاریخ آن رجوع شود به اعلام قرآن مقاله مصر). قصه ای که سدی در گاستان نقل کرده آمیخته ای از حوادث گوناگون است و توضیح آن چنین است :

- موسی بن عیسی، عامل مصر، هارون الرشید را به خلع تهدید کرده بود. رشید گفت :  
**(۲۰)** او را معزول خواهم ساخت و ولایت مصر را به خسیس ترین و پست ترین بندگان خود خواهم داد. جعفر برمکی به امر رشید، شخصی زشت روی ژنده پوش احوال را از دربانان خود بنام عمر بن مهران ابوالحفص به ولایت مصر برگزید . وی به مصر رفت و در کنار مجلس موسی بن عیسی نشست و چون اهل مجلس متفرق شدند نامه خلیفه را بدست موسی بن عیسی داد موسی گفت: ابوالحفص چه وقت خواهد آمد؟ عمر بن مهران سمت خود را معرفی کرد موسی گفت:  
**(۲۵)** فرعون چه مغرور بود که میگفت : **أَلَيْسَ لِي مُلْكٌ مِصْرًا؟** «آیا پادشاهی مصر مرا نیست؟». عمر بن مهران، مردی مدبر بود در آغاز کار، به اهل مصر اعلام کرد که هدیه های تقدیمی را از منسوجات انتخاب کنند. مردم چنین کردند و او آن منسوجات را نگاه داشت و چون مردم در هنگام پرداخت قسط سوم خراج، دچار قحط و غلا شده بودند وی منسوجات اهدایی را به حساب خراج منظور داشت و بنا بر این وی مرد حردمندی بوده است و شاید بتوان از اسم پدرش حدس زد که وی ایرانی است .

۷۵۶ - طاعی: سرکش. اسم فاعل از طغیان. در بعضی از نسخه‌ها، «یاغی طاعی»

ضبط شده.

یاغی: لفظ مفعولی است به معنی نافرمان. مراد از طاعی یاغی که دعوی الوهیت کرده، فرعون زمان حضرت موسی است. (راجع به فرعون و تاریخ مصر و آیین اختانون، رجوع شود به اعلام قرآن مقاله فرعون).

(۵)

۷۵۷ - خدایی: در بعضی از نسخه‌ها بجای خدایسی، «الوهیت» ضبط شده است و الوهیت، مصدر جعلی از «الاه» است.

۷۵۸ - خصیب: برون حسین، نام ناظر اموال مصر در زمان رشید است. او هم مردی

نیکخو و خوش رفتار بوده است.

۷۵۹ - حرّاث: لفظ عربی. جمع حارث به معنی برزگران است و مصدر آن حرث

بافتح جاء است.

(۱۰)

پشم بایستی کاشتن: این چنین گفتار ابلهانه را، به بسیاری از امیران با آن که سرگذشت مشابه این مهران داشته‌اند نسبت داده‌اند.

۷۶۰ - اگر دانش به روزی، در فرودی....

مثنوی با وزن شماره ۷

(۱۵)

۷۶۱ - بخت و دولت به کاردانی نیست...

مثنوی با وزن شماره ۱

(نظایر این ابیات در شماره ۷۶۶ تحت عنوان «گنج» بیان شده است).

۷۶۲ - آسمان: ریشه اوستایی و پارسی باستانی آن نیز همین تلفظ دارد و معنی اصلی آن

سنگ است و چون آسمان را مانند سنگی می‌پندارسته‌اند، آنرا بدین نام نامیده‌اند. برخی

(۲۰)

پنداشته‌اند که آسمان، مرکب از «آس» بمعنی آسیا و کلمه «دما» ادات تشبیه باشد اما این پندار، درست نیست، ایزد کهبان بیست و هفتمین روز هر ماه شمسی را، نیز آسمان می‌نامند.

۷۶۳ - ارجمند: صفت مرکب از ارج بمعنی ارزش و دمنده ادات اتصاف است و اینکه

در محاوره، «حیم» آنرا ضمه میدهند برای آن است که در اصل «ارجمند» بوده است.

۷۶۴ - کیمیاگر: مرکب از «کیمیا» و ادات «گر» که نشانه نسبت است.

(۲۵)

کیمیا: که امروزه اروپاییان آنرا الکیمی (Alchimie) می‌نامند علمی بوده که درباره تبدیل اجسام به یکدیگر و مخصوصاً از تبدیل قلعی و مس به نقره و طلا گفتگو میکردند است. منشأ فلسفی این دانش، عقیده لئوسیب و ذیمقراطیس واپیکور است که اجسام را مرکب از اتم میدانستند و معتقد بودند که نوع اجسام بر حسب تعداد اتمها و فاصله آنها قابل تغییر است، عده‌ای دنبال این مسلک فلسفی رفتند و بعضی از آنان، علوم سری را بنام کیمیا و لیمیا و

همیما و سیمیا و ریمیا وضع کردند که مجموعه حروف اول آنها عبارت و کله سر، را تشکیل میدهد. لکن علمای اروپا برهبری لاووازیه از این مطالعات به علم شیمی رسیدند.

۷۶۵ - غصه: عربی است و معنی حقیقی آن چیزی است که در گلو بگیرد و در فارسی از معنی مجازی آن غم و اندوه مراد است.

(۵) ۷۶۶ - گنج: ریشه پهلوی ganj است و عربها آن را بصورت «کنز» معرب کرده اند.

در دورانهای گذشته، چون حکام و اعیان، همیشه از مصادره میترسیدند از این روی دارای خود را بصورت زروسیم و گوهر درویرانه ها و جاهایی که بدان گمان نبرند دفن میکردند. گاهی سلاطین هم از ترس دشمنان بدینکار دست میزدند. هفت گنج یا هشت گنج خسرو پرویز در ادب فارسی به این نامها معروف است ۱- گنج عروس ۲- گنج بادآور ۳- گنج دیبای خسرو ۴- گنج افراسیاب ۵- گنج-بوخته ۶- گنج خضرا ۷- گنج شاد و ورد بزرگ ۸- گنج گنج باریسا گنج گاوک که شاید مخفف و مصحف گنج بادآور باشد. شاید گنجهای پرویز آهنکهای موسیقی باشد.

این ابیات که در پایان حکایت نقل شده، مضمون ابیات ابن راوندی منسوب به ابی العلی معری را به یاد می آورد:

(۱۵) كَمْ عَافِلٍ عَافِلٍ أَعْيَتْ مَمَاهِبُهُ      وَ جَاهِلٍ جَاهِلٍ تَلَقَّاهُ مَرَّزٌ وَقَا  
هَذَا الَّذِي تَرَكَ الْأَوْهَامَ شَائِمَةً      وَ صَبَّرَ الْعَالِمَ النِّحْرِيرَ زَنْدِيقًا

ترجمه: چه بسیار خردمند فرزانه ای که راهها بر او بسته شد و ناتوان ماند و چه بسیار نادان و بیخردی که او را دارای روزی و بهر مند میبایی. این امر است که همه اندیشه ها را حیران ساخته و دانشمند محقق را زندق گردانیده است.

(۲۰) آقای دکتر زرین کوب بعنوان نظیر این مضمون، گفتار شاعر ذواللسانین ایرانی، خسروی سرخسی را یاد آور شده:

عَجِبْتُ مِنْ رَبِّي وَ رَبِّي حَكِيمٌ      أَنْ أَحْرَمَ الْعَافِلَ فَضْلَ النَّعِيمِ  
مَا ظَلَمَ الْبَارِي وَ لَكِنَّهُ      أَرَادَ أَنْ يُظْهِرَ عَجْزَ الْحَكِيمِ

(۲۵) ترجمه: چون پروردگار، حکیم است من از اینکه خردمند را از بخشش نعمت محروم داشته است تعجب کردم ولی پس از تأمل دانستم که آفریدگار، ستمی نکرده بلکه حواسته است ناتوانی خردمندان را آشکار گرداند.

### حکایت « ۴۰ »

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند ...

۷۶۷- کنیزك: مصدر کنیز، کنیز، در اوستا و پهلوی کینج (kine) و در زنده، کینجك

مرکب از «کن» به معنی زن و ادات تصغیر، معنی اول آن دختر بوده است. بتدریج کنیز، برزن غیر آزاد اطلاق شده و در عربی آنرا جاریه و امة مینامند منتهی جاریه، کنیز جوان است و بر دختر جوان هم اطلاق میگردد. «ی» و «ز» در کنیز، ادات تعززتواند بود حنانکه در دوشیزه و پاکیزه نیز چنین است.

**۷۶۸ - چین :** یا چینستان که در عربی «صین» و در زبان فرانسه «chine» (شین) و (۵)

در زبان انگلیسی «china» (چی نا) نامیده میشود، نام ناحیه بزرگی است از آسیا که بنا بر معروف، از اسم یکی از سلسله های سلاطین مشهور آن بنام «تسین» گرفته شده. سابقاً چین شامل خود چین و ترکستان و تبت بوده. امروزه چین شامل دودولت است: یکی حین ملی که پایتخت آن (تایپه) و حکومت آن در جزیره «فرمز» برپا است و دیگر حین که ونیست شامل بقیه

چین که پایتخت آن (پکنگ) است تقریباً مساحت حین ۴/۴۰۰/۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن (۱۰)

۵۰۰ میلیون نفر است مذهب بودا و کنفوسیوس و تا اودسه، در آنجا رواج دارد و عده ای از چینیان هم

مسلمان هستند و چینیان به پرستش نیاکان قائلند. در ادب فارسی، زنان حینی را به زیبایی و

کوچکی اندام وصف کرده اند. اختراع کاغذ و باروت و قطب نما و ابداع ظروف حینی از این

مردم است. ختن یا خنا هم، جزء چین بود، و آهوان ختن بواسطه نافه مشک که در زیر شکم

داشته اند در ادب فارسی شهرت یافته اند. (۱۵)

**۷۶۹ - جمع شدن :** کنایه از عمل جنسی است.

**۷۷۰ - ممانعت :** بمعنی زیر بار نرفتن و قبول نکردن است.

**۷۷۱ - به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و لب**

**زبرینش به گریبان فرو رفته :**

نظیر این عبارت مسجوع، بیتی است بدین صورت: (۲۰)

لب پایین زمین را فرش میکرد لب بالا نظر بر عرش میکرد

**۷۷۲ - هیکل :** در اینجا بمعنی پیکر بزرگه است. اصل هیکل، سومری است و لفظهای

هیکل و کالو kallu و کال kall در زبان سومری و آشوری آمده و در آن زبانها بمعنی قصر

بوده. در زبان عبری، هیکل، بکسر اول نام معبد اورشلیم است که سلیمان بن داود آنرا بنا

نهاد و این لفظ بتدریج سعه معنی یافته و بر بتخانه هم اطلاق شده و در زبان پهلوی در این معنی (۲۵)

استعمال گردیده است. در زبان عربی، بمعنی جنه بزرگ و گاهی وحشت آور بکار میرود و

شاید اسکلت با هیکل هم ریشه باشد چه ریشه یونانی اسکلت، اسکلت بمعنی خشکیده است.

**۷۷۳ - صخر :** نام عربی است که بیشتر در دوران جاهلیت بر مردان مینهادند و

صخر برادر حنساء، شاعره عرب بسیار معروف است. همچنین یکی از حنیان را صخر نامیده اند.

**۷۷۴ - جنی :** واحد حن است. جن در اصطلاح قدیم موجوداتی مجرد از جنس آتش

بوده‌اند ولی معنی لغوی جن «نهفته و پنهان» است از این روی گاهی جن را بر ساکنان کرات دیگر و گاه بر موجوداتی که به چشم دیده نمی‌شوند میتوان اطلاق نمود. اسم جمع جن میشود؛ جنّه. اما «اجنه» جمع جنین است و استعمال آن بعنوان جمع جن درست نیست.

۷۷۵ - عین القطر : حشمه‌ای است از ماده دهنی بدبو که شاید از مشتقات نفت باشد.

(۵) نام آن در قرآن مجید در حلال آیه ۱۲ از سوره سبا آمده است: **وَإَسْلَنَا لَهُ عَيْنَ الْقَطْرِ**  
ترجمه: برای او (سلیمان) عین القطر سیل آسا روان ساختیم.

۷۷۶ - توگویی تا قیامت زشت رویی ...

بیت برون شماره ۷ باقافیه مردف موصول.

۷۷۷ - یوسف : در عربی باضم سین و در فارسی با کسر سین تلفظ میشود و در جای

(۱۰) خود از او گفتگو خواهد شد.

۷۷۸ - شخصی نه چنان گریه منظر ...

قطعه برون شماره ۸ باقافیه مردف.

۷۷۹ - نعوذ بالله : جمله عربی است یعنی: به خدا پناه میبریم. «نعوذ»، فعل مضارع

متکلم مع‌الغیر است. این عبارت، معمولا در فارسی برای اظهار تعجب و بیزارى بکار میرود.

(۱۵) ۷۸۰ - مرداد : مخفف امرداد. در اصل پهلوی «آمرتات» بمعنی بيمرگه و جاودان

است. نام پنجمین ماه سال شمسی مقارن با برج اسد و هفتمین روز آن ماه است و نیز نام یکی

از ماشا سپندان هفتگانه است که در جهان معنوی جزای اعمال آدمیان و در جهان حاکمی پرورش

گیاهان با وسپرده شده است. در این مصراع، مردار و مرداد نوعی جناس است.

۷۸۱ - نفس، طالب و شهوت، غائب : دو قرینه مسجوع است و مراد این است

(۲۰) که نفس وی جوایز چنین لذتی بود و شهوت بر دو قوه دیگر نفس که، قوه عاقله و قوه غضبیه باشد غلبه داشت.

۷۸۲ - میان مهرش و مهرش جناس ناقص است و مراد از مهر برداشتن، عروسی

کردن یا دوشیزه است.

۷۸۳ - ماجرا : آنچه جریان داشت و اتفاق افتاد. ترکیبی است عربی مرکب

(۲۵) از «ما» اسم موصول و «جری» فعل ماضی عربی. جند عبارت دیگر مشابه به این ترکیب در

فارسی استعمال میشود. «ماحمل»، بمعنی موصول. «ماوقع»، بمعنی واقعه «ماحضر»، بمعنی چیز

حاضر و آما. «ماترك» بمعنی میراث و آنچه از میت بحای مانده. حرف آخر این ترکیبات،

در فارسی ساکن است و در ترکیب ماجری «یا» را بصورت الف مینویسند و از این جهت ما حرا،

تظیر تمنا و تقاضا و تقلا و تبرا است.

۷۸۴ - استوار : بمعنی محکم و در اینجا قید و وصفی است. ریشه آن Esthar بمعنی

«محکم» و ثابت قدم .

۷۸۵ - جوسق : بروزن جوهر، معرب کوشك است و کوشك بمعنی قصر است .

۷۸۶ - خندق : جمع آن خنادق معرب کندگه بمعنی کنده است . در قدیم برای محافظت شهر یادژ در برابر محاصره دشمنان یا برای پیشگیری از جریان سیل، پیرامون آن گودالی ژرف می‌کنند و از آب، سرشارش می‌ساختند و روی آنرا با پوشال می‌پوشاندند. تعبیه خندق را مسلمانان از صحابی ایرانی، سلمان فارسی (مهیار) آموختند و در جنگ احزاب بوسیله آن، مدینه را محفوظ داشتند و بدین وسیله لشکر قریش، هزیمت یافت از اینرو جنگ احزاب به جنگ خندق مشهور گردید . (۵)

۷۸۷ - متعود : خوی پذیر. اسم فاعل از باب تفعیل. مصدر آن تعود از ریشه عادت است . (۱۰)

۷۸۸ - مفاوضه : یعنی گفتگو کردن و در اینجا مجازاً عروسی و همبستری مراد است .

۷۸۹ - که من اورا افزون از قیمت دادمی : یعنی به غلام، بیش از قیمت کنیزك پرداخت می‌کردم .

۷۹۰ - تشنه سوخته بر چشمه حیوان چورسد . . .

قطعه بروزن شماره ۱۵ با قافیه مردف مردف . (۱۵)

تشنه : در پهلوی تشناک و در اوستایی Tarshna (ترشنا) است. در بعضی لهجه ها، بیادگار لهجه اوستایی، ترشنه می‌گویند و موازنه آنرا با گرسنه حفظ می‌کنند .

۷۹۱ - ملحد : بمعنی بیدین . اسم فاعل از باب افعال . مصدر آن الحاد است . شاید ملحد با مهر بد، روحانی مهر پرستان، رابطه داشته باشد . در دوران تعصبات اسلامی، مانویان و خرمیان و دهریان و بطور کلی همه کسانی را که عقایدی برخلاف ظواهر شرع اظهار می‌داشتند ملحد می‌خواندند . (۲۰)

۷۹۲ - خانه خالی : یعنی خانه خلوت .

۷۹۳ - رمضان : ماه نهم از ماههای قمری که ماه روزه و صوم است . اسم آن مشتق از رمضاء بمعنی ریگ سوزان است .

مراد این است که هر گاه نیاز شدید در کار باشد و موحیات رفع آن نیز آماده باشد، امکان خودداری برای بیدینان اندک است چنانکه تشنه چون به چشمه آب زندگی دست یابد از پیل حشکین، ترس در خود راه نمیدهد و مردم بیدین هر گاه گرسنه باشند و در خلوت سرای، طعام یابند از بودن در ماه رمضان اندیشناک نمیشوند، زیرا مانع اجتماعی یا رادع دینی در پیش پای خود نمی‌بینند . (۲۵)

۷۹۴ - سیاه، ترا بخشیدم : یعنی سیاه را به تو بخشیدم .



۷۹۵ - نیمخورد او هم اورا شاید ؛ یعنی کنیز که وی از او ممنوع گردیده تنها شایسته

خود او است.

۷۹۶ - هرگز اورا به دوستی نپسند ...

قطعه برون شماره ۱ با قافیه مردف موصول.

(۵)

۷۹۷ - دست سلطان دگر کجا بیند ...

قطعه برون شماره ۱ با قافیه مقید.

۷۹۸ - سر گین : بفتح یا کسر اول ، فضلات حیوانات اهلی .

۷۹۹ - ترنج : نوعی نارنج است . پادشاهان قدیم با ترنجی که از زر ساخته میشد

بازی میکردند و آنرا از این دست به آن دست می انداختند .

(۱۰)

۸۰۰ - سکنج : بمعنی گندیده یا شخص گندیده دهان است .

مراد این است که ترنجی که در سر گین افتد در خورد دست پادشاه نیست چنانکه از کوزه

آب زلال هر گاه دهان گندیده ای آب نوشد دیگر کسی را هر چند تشنه باشد بدان رغبتی نیست .

### حکایت «۴۱»

اسکندر رومی را پرسیدند ...

(۱۵)

۸۰۱ - اسکندر : مخفف و مقلوب الکساندر. در زبان یونانی معنی الکساندرس، حامی

انسان است. در عربی سین و کاف را قلب مکانی کرده اند و همزه ای در افزودند و الاسکندر، گفتند.

آنگاه در فارسی ، بگمان آنکه ال ، حرف تعریف عربی باشد از نام حذف شده و بصورت

اسکندریاسکندر در آمده است . فیلیب پدر اسکندر . واحداش از خاندان کارنین بوده اند و خدای

قبیله آنان ، پاسبان گوسفندان بوده و شاید بدین مناسبت ، ذوالقرنین نامیده شده یا آنکه

(۲۰)

حون مغرب و مشرق را فتح کرده محسمة اورا باد و بناخ ساخته اند و تاویل دوشاخ برای مجسمه

پادشاهان بزرگ از دیر زمانی معمول بوده است. گویا تطبیق ذوالقرنین که در قرآن مجید از

آن یاد شده با اسکندر بوسیله ابن سینا و حکمای مشاء اسلامی صورت گرفته باشد. ایشان چون

به ارسطو ارادت میورزیدند و ارسطو معلم اسکندر بوده و در پیش وی مقامی ارجمند داشته است از

آنروی ایشان اسکندر را همان ذوالقرنین قرآنی پنداشته اند .

(۲۵)

چون برخی ، اسکندر مقدونی را شایسته مقام نبوت ندانسته اند به دو اسکندر قائل شدند و

اسکندر مقدونی را ، اسکندر رومی خوانده اند زیرا در افسانه ها و داستانها ، یونان و روم باهم

تخلیط شده است . خلاصه آنکه مراد از اسکندر رومی در اینجا ، اسکندر مقدونی است که

داریوش سوم را مغلوب ساخت و از ۳۳۲ تا ۳۳۰ پیش از میلاد ، سلطنت کرد و در بابل درگذشت .

ادباء ، بعضی از سخنان حکیمانه را به برخی از شاهان نسبت داده اند که اسکندر و اردشیر و ناپور

و بهرام گور و خسرو انوشیروان و خسرو پرویز از جمله آنانند . صغنا باید دانست که ذوالقرنین

قرآنی اگر یکی از ادواء یمن نباشد با داریوش اول یا کورش اول هخامنشی قابل تطبیق است .  
لکن سعدی مانند دیگر ادباء ، اسکندر را ذوالقرنین دانسته است چه میگوید :

فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری  
(برای توضیح بیشتر رجوع شود به اعلام قرآن مجید مقاله ذوالقرنین) .

۸۰۲ - هیسر : اسم مفعول از تیسیر یعنی آسان شده و امکان یافته . (۵)

۸۰۳ - رعیتش : بدل اشتمال برای عبارت «هر مملکت را» میباشد .

بقاعده راجع به بدل اشتمال : در مورد بدل اشتمال ، باید بدل به ضمیر مبدل عنه اضافه شود

چنانکه رعیت ، به ضمیر شین اضافه شده و ضمیر شین راجع است به «هر مملکت» .

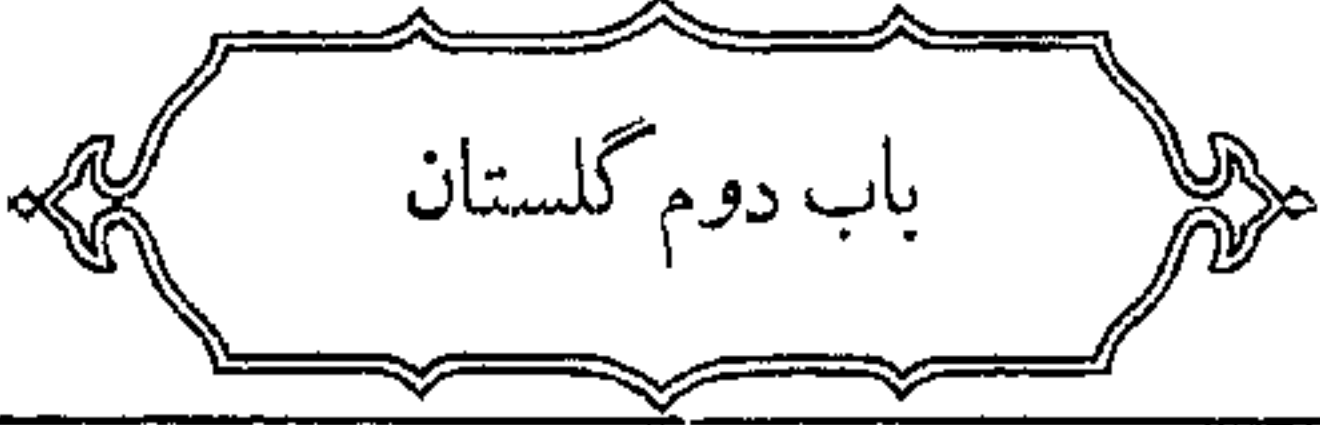
۸۰۴ - بزرگش نخوانند اهل خرد ...

بیت بر وزن شماره ۳ با قافیه مطلق . (۱۰)

شین ، مفعول اول و بزرگ ، مفعول دوم اسنادی است و «که» ، موصول میباشد برای شین .



---

A decorative frame with a scalloped border and ornate flourishes at the corners, enclosing the title text.

باب دوم گلستان

---



## باب دوم - در اخلاق درویشان

### حکایت (۱)

یکی از بزرگان گفت پارسایی را: چه گویی در حق فلان عابد که دیگران به طعنه سخنها گفته اند. گفت: بر ظاهرش<sup>۱</sup> عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم.

<sup>۲</sup> هر که را جامه<sup>۳</sup> پارسایی  
<sup>۴</sup> انگار و نیکمرد<sup>۵</sup> پارسادان و نیکمرد<sup>۴</sup> انگار (۵)  
 ورندانی که در نهادش چیست  
 محتسب را درون خانه چه کار

### حکایت (۲)

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت: یا<sup>۶</sup> غفور، یا رحیم، تودانی که از<sup>۷</sup> ظلوم<sup>۸</sup> جهول چه آید.

<sup>۹</sup> عذر تقصیر خدمت آوردم  
 که ندارم به طاعت<sup>۱۰</sup> استظهار (۱۰)  
<sup>۱۱</sup> عاصیان از گناه توبه کنند  
<sup>۱۲</sup> عارفان از عبادت استغفار  
<sup>۱۳</sup> عابدان جزای طاعت خواهند و نازرگانان بهای بضاعت، من بنده امید آورده ام نه طاعت،  
 و به در یوزه آمده ام نه تجارت.<sup>۱۴</sup> اصْنَعْ بِي مَا أَنْتَ أَهْلُهُ وَلَا تَصْنَعْ بِي مَا أَنَا أَهْلُهُ.  
 گر<sup>۱۵</sup> کشی و رجرم بخشی، روی و سر بر آستانم  
 بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم (۱۵)

۱۶ بر در کعبه ۱۷ سائلی دیدم  
 که همی گفت و ۱۸ میگرتی ۱۹ خوش  
 مینگویم که طاعتم پندیسر  
 ۲۰ قلم عفو بر گناه-م کش

### حکایت (۳)

۲۱ عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه ، دیدند در حرم کعبه ، روی بر  
 ۲۲ حصبا نهاده میگفت: ای خداوند ، ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم ، در  
 (۵) روز قیامتم نا بینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم .

۲۳ روی بر خاک عجز میگویم  
 هر سحر گه که باد می آید  
 ای که هرگز فرامشت نکنم  
 هیچت از بنده یار می آید؟

### حکایت (۴)

دزدی به خانه پارسایی در آمد. چندانکه جست چیزی نیافت. دلتنگ شد . (۱۰)

۲۴ پارسا را خبر شد. گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

۲۵ شنیدم که مردان راه خدای  
 دل دشمنان را نکردند تنگ  
 تراکی میسر شود این مقام  
 که بادوستانت خلاف است و جنگ  
 ۲۶ مودت ۲۷ اهل صفا چه در روی و چه در ۲۸ قفا. نه چنان کز پست عیب گیرند و  
 (۱۵) در پیشت ۲۹ میرند .

۳۰ در برابر چو گوسپند ۳۱ سلیم  
 در قفا همچو گرگ ۳۲ مردمخوار

۳۳ هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

### حکایت (۵)

تئی چند از روندگان، متفق ۳۴ سیاحت بودند و شریک رنج و راحت . خواستم (۲۰)

تا مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم: از کرم اخلاق بزرگان<sup>۳۵</sup> بدیع است روی  
از مصاحبت مسکینان تافتن و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر  
قوت و سرعت میشناسم که در خدمت مردان، یار<sup>۳۶</sup> شاطر باشم نه بار خاطر.  
<sup>۳۷</sup> إِنْ لَمْ أَلِكْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي أَسْمَى لَكُمْ حَامِلَ الْعَوَاشِي<sup>۳۸-۳۹</sup>

(۵) یکی از آن میان گفت: ازین سخن که شنیدی دل، تنگ<sup>۴۰</sup> مدار که در این  
روزها، دزدی بصورت درویشان بر آمد و خود را در<sup>۴۱</sup> سلك صحبت ما<sup>۴۲</sup> منتظم کرد.  
<sup>۴۳</sup> چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در<sup>۴۴</sup> نامه چیست  
واز آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و به یاری،  
قبولش کردند.

(۱۰) <sup>۴۵</sup> ظاهر حال عارفان<sup>۴۶</sup> دلوق است در عمل کوش و هر چه خواهی پوش  
اینقدر بس که روی در خلق است تاج بر سر نه و<sup>۴۷</sup> علم بر دوش  
ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسایی، نه ترك جامه و بس  
<sup>۴۸</sup> در کژا کند، مرد باید بود بر مخنث، سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه پهبای حصارى خفته که دزد  
بی توفیق،<sup>۴۹</sup> ابریق رفیق برداشت که به<sup>۵۰</sup> طهارت میروم و به غارت میرفت.  
(۱۵) <sup>۵۱</sup> پارسا بین که خرقه در بر کرد <sup>۵۲</sup> جامه کعبه را<sup>۵۳</sup> جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد،<sup>۵۴</sup> به برجی بر رفت و<sup>۵۵</sup> درجی بدزدید  
تا روز روشن شد، آن تاریک رای،<sup>۵۶</sup> مبلغی راه رفته بود و رفقان بیگناه، خفته.  
بامدادان همه رابه قاعه در، آوردند و به زندان کردند. ار آن تاریخ ترك صحبت

(۲۰) گفتیم و طریق عزلت گرفتیم، که: <sup>۵۸</sup> السَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ وَالْآفَةُ بَيْنَ الْإِنْسِي

<sup>۵۹</sup>چو از قومی یکی بیدانشی کرد      نه که را منزلت ماند نه مه را  
<sup>۶۰</sup>شنیدستی که گاوی در <sup>۶۱</sup>علفخوار      بیالاید همه گاوان ده را  
 گفتم: سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم. اگر  
 چه بصورت از صحبت ، <sup>۶۲</sup>و حید افتادم ، بدین حکایت که گفتمی <sup>۶۳</sup>مستفید گشتم و  
 امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید . (۵)  
<sup>۶۴</sup>به یک <sup>۶۵</sup>نا تراشیده در مجلسی      بسر نبرد دل هوشمندان بسی  
 اگر <sup>۶۶</sup>بر که ای پر کنند از <sup>۶۷</sup>گلاب      سگی دروی افتد کند <sup>۶۸</sup>منجلا ب

### حکایت (۶)

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که  
<sup>۷۰</sup>ارادت او بود و چون به نماز برخاستند ، بیشتر از آن کرد که عادت او ، <sup>۷۱</sup>تاظن  
 صلاحیت در حق او زیادت کنند . (۱۰)  
<sup>۷۲</sup>ترسم نرسی به کعبه ای <sup>۷۳</sup>اعرابی      کاین ره که تو میروی به تر کستان <sup>۷۴</sup>است  
 چون <sup>۷۵</sup>به مقام خویش آمد ، <sup>۷۶</sup>سفره خواست تا تناولی کند . پسری صاحب  
 فراست داشت . گفت : ای پدر ، باری به مجلس سلطان در ، طعام نخوردی ؟ گفت:  
 در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت : نماز را هم قضا <sup>۷۷</sup>کن که چیزی  
 نکردی که بکار آید . (۱۵)

<sup>۷۸</sup>ای هنرها نهاده بر کف دست      عیب ها بر گرفته زیر بغل  
 تا چه خواهی خریدن ای مغرور      روز در ماندگی <sup>۷۹</sup>به سیم <sup>۸۰</sup>دغل

### حکایت (۷)

یاد دارم که در ایام <sup>۸۱</sup>طفولیت ، <sup>۸۲</sup>متعبد بودم و <sup>۸۳</sup>شبخیز و <sup>۸۴</sup>مولع زهد و (۲۰)



<sup>۸۵</sup> پرهیز . شبی در خدمت پدر ، رحمة الله علیه نشسته بودم و <sup>۸۶</sup> همه شب دیده بر هم  
 نبسته و <sup>۸۷</sup> مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته . پدر را گفتم : از  
 اینان یکی سر بر نمیدارد <sup>۸۸</sup> که دو گانه بدرگاه یگانه بگذارد . چنان خواب  
 غفلت برده‌اند که گویی مرده‌اند ! گفتم . جان پدر ، تو نیز اگر بخفتی ، به که  
<sup>۸۹</sup> در پوستین خلق افتی .

(۵)

<sup>۹۰</sup> نبیند مدعی جز خویشان را      که <sup>۹۱</sup> دارد برده پندار در پیش  
 گرت چشم خدا بینی ببخشند      نبینی هیچکس عاجز تر از تو پیش

### حکایت (۸)

یکی را از بزرگان به ۴ محفلی اندر ، همی ستودید و در او صاف جمیاش

(۱۰)

مبالغه میکردند سر بر آورد و گفت : <sup>۹۲</sup> من آنم که من دانم .

<sup>۹۳</sup> کفیت ادی یا من <sup>۹۴</sup> بعد محاسنی

علائینی هذا (مایی) ولم تدر ما بطن (باطنی)

<sup>۹۵</sup> شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است

(۱۵)

وز خبث باطنم ، سر خجالت فناده بیس

<sup>۹۶</sup> طاووس را به نقش و نگاری که هست ، خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

### حکایت (۹)

یکی از <sup>۹۷</sup> صلحای <sup>۹۸</sup> لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و به

(۲۰)

کرامات مشهور ، به جامع دمشق در آمد و بر کنار بر که <sup>۹۹</sup> کلاسه ، طهارت

همی ساخت. پایش بلغزید و به حوض در افتاد و به مشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز پیرداختند، یکی از اصحاب گفت: مرا مشکلی هست، اگر اجازت پرسیدن است. گفت: آن چیست؟ گفت: یاد دارم که شیخ بر روی<sup>۱۰۰</sup> دریای مغرب برفتی و قدمش تر نشدی امروز چه حالت بود<sup>۱۰۱</sup> که در این قامتی آب از هلاک چیزی نمانده بود! شیخ اندر این فکرت زمانی فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه السلام گفت: <sup>۱۰۲</sup> لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعَى فِيهِ تَلَكَّ مَقَرَّتْ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَنَكَفْتُ: عَلَي الدَّوَامِ. وقتی چنین که فرمود<sup>۱۰۳</sup> به جبرئیل و<sup>۱۰۴</sup> میکائیل نپرداختی و دیگر وقت<sup>۱۰۵</sup> با حفصه و<sup>۱۰۶</sup> زینب در ساختی.<sup>۱۰۷</sup> مُسَاهِدَةُ الْأَبْرَارِ بَنِّ الْجَلِيِّ وَالْإِسْيَارِ مِيْنَمَا يَنْدُو مِير بَانْد .

<sup>۱۰۸</sup> دیدار مینمایی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

أَسَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِعَبْرٍ وَسِيلَةٍ  
فَلَحَقْنِي سَنَانٌ أَضَلُّ طَرِيقًا

بُؤْسُ حَيْحِ نَارًا نَمَّ يُطْفِئُ بِرَسْفَةٍ  
كَذَاكَ تَرَانِي مُحَرَّقًا وَغَرِيمًا<sup>۱۰۹-۱۱۴</sup>

<sup>۱۱۵</sup> یکی پرسید از آن گم<sup>۱۱۶</sup> کرده فرزند ز مصرش بی‌روی پیراهن شنیدی (۱۵) بگفت احوال ما برق<sup>۱۱۸</sup> جهان است گویی بر<sup>۱۱۹</sup> طیارم اعلی نشینیم<sup>۱۲۱</sup> اگر درویش، در حالی بماندی که ای روشن گهر پیر خردمند چرا در حاه<sup>۱۱۷</sup> کنعانش ندیدی دمی پیدا و دیگر دم نهان است گویی در پشت پای خود نینیم سردست از دو عالم بر فشاندی

### حکایت (۱۰)

(۲۰) در جامع<sup>۱۲۲</sup> بملبک وقتی کلمه‌ای چند ، بطریق وعظ با جماعتی

<sup>۱۲۳</sup> افسرده دل مرده و <sup>۱۲۴</sup> ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده . دیدم که نفسم در نمیگیرد <sup>۱۲۵</sup> و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آدمم تربیت ستوران و آیینه داری در محلات کوران ولیکن در معنی ، باز بود و سلسله سخن ، دراز در معنی این آیت که <sup>۱۲۶</sup> *وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ* سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم :

(۵)

<sup>۱۲۷</sup> دوست نزدیکتر از من به من است

<sup>۱۲۸</sup> وینت مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست

در کنار من و من <sup>۱۲۹</sup> همجوrom

(۱۰) من از شراب این سخن مست و <sup>۱۳۰</sup> فضاله قدح در دست ، آ <sup>۱۳۱</sup> روندهای

بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره ای چه . . . که دیگران

به موافقت او در خروش آمدند و <sup>۱۳۲</sup> خامان مجلس بجوش . گفتم : <sup>۱۳۳</sup> سبحان الله

دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور .

<sup>۱۳۴</sup> فهم سخن چون نکند مستمع <sup>۱۳۵</sup> قوب طبع از متکلم مجوی

(۱۵) <sup>۱۳۶</sup> فسحت میدان ارادت بیار <sup>۱۳۷</sup> تا بزنده مرد <sup>۱۳۸</sup> سخنگوی ، گوی <sup>۱۳۹</sup>

### حکایت (۱۱)

شبی در بیابان <sup>۱۴۰</sup> مکه از بیخوابی پای رفتنم نمازد ، سر بنهادم و شتر بان را

گفتم : دست از من بدار .

<sup>۱۴۱</sup> پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل <sup>۱۴۲</sup> ستوه شد <sup>۱۴۳</sup> بختی

(۲۰) تا شود جسم فریبی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت: ای برادر حرم در پیشتر است و حرامی در پس. اگر رفتی، بردی  
و اگر خفتی، مردی.

<sup>۱۴۴</sup>خوش است زیر <sup>۱۴۵</sup>مغیلان به راه بادیه خفت

شب رحیل، ولی ترک جان ببايد گفت

### حکایت (۱۲)

(۵)

پارسایی را دیدم بر کنار <sup>۱۴۶</sup>دریا، که زخم <sup>۱۴۷</sup>پلنگ داشت و به هیچ دارو، به  
نمیشد. مدتها در آن رنجور بود و همچنان شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی.  
پرسیدندش که نکر چه میگوید؟ گفت شکر آنکه <sup>۱۴۸</sup>به مصیبتی گرفتارم نه به  
<sup>۱۴۹</sup>مصیبتی.

<sup>۱۵۰</sup>گر مرا زار به کشتن دهد آن <sup>۱۵۱</sup>یار عزیز

(۱۰)

تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گویم: از بنده مسکین چه گنه شد صادر

که و دل آزرده شد از من، غم آنم باشد

### حکایت (۱۳)

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانه <sup>۱۵۲</sup>یاری بدزدید. حاکم

(۱۵)

فرمود تا <sup>۱۵۳</sup>دستش ببرند. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را <sup>۱۵۴</sup>بجل کردم.

گفت: به شفاعت تو <sup>۱۵۵</sup>شرع فرو نگذارم. گفت: راست گفتی ولیکن هر که از

<sup>۱۵۶</sup>مال وقف، چیزی بدزدد، قطعش لازم نیاید که <sup>۱۵۷</sup>ألفقیراً لا یملیک. هر چه

درویشان را است وقف محتاجان است. حاکم دست از او برداشت و ملامت کردن

گرفت که <sup>۱۵۸</sup>جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری! (۲۰)

گفت : ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند: <sup>۱۵۹</sup>خانهٔ دوستان <sup>۱۶۰</sup>بروب و در دشمنان  
مکوب .

<sup>۱۶۱</sup>چون فرومانی به سختی، تن به عجز اندر مده

دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

### (۵) حکایت (۱۴)

پادشاهی پارسایی را گفت : هیچت از مایاد می‌آید؟ گفت : بلی <sup>۱۶۲</sup>هر گه  
که خدا را فراموش میکنم .

هر سو <sup>۱۶۳</sup>دود آن کش ز درخویش براند

و آن را که بخواند بدر کس ندواند

### (۱۰) حکایت (۱۵)

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت <sup>۱۶۴</sup>و پارسایی در دوزخ .  
پرسید که موجب درجات این چیست و سبب <sup>۱۶۵</sup>درکات آن چه، که مردم بخلاف  
این همی پنداشتند ! ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان به بهشت اندر است  
و آن پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ .

### (۱۵) نِعَمَ الْأَمِيرِ عَلِيٍّ بَابِ الْفَقِيرِ وَيُنَسُّ الْفَقِيرُ عَلِيًّا بَابِ الْأَمْرِ

<sup>۱۶۶</sup>دلقت به چه کار آید <sup>۱۶۸</sup>و تسبیح و <sup>۱۶۹</sup>مرقع

خود را ز عملهای <sup>۱۷۰</sup>نکوهیده <sup>۱۷۱</sup>بری دار

حاجت به کلاه <sup>۱۷۲</sup>بر کی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه <sup>۱۷۳</sup>تتری دار

### (۲۰) حکایت (۱۶)

پیاده‌ای سروپا برهنه، با کاروان حجاز از <sup>۱۷۴</sup>کوفه بدر آمد و همراه ما شد و

<sup>۱۷۵</sup> معلومی نداشت . <sup>۱۷۶</sup> خرامان همی رفت و میگفت :

<sup>۱۷۷</sup> نه بر اشتری سوایم نه چو خر بزیر یارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهر یارم

<sup>۱۷۸</sup> غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

(۵)

اشتر سواری گفتش : ای درویش ، کجا میروی ! برگرد که بسختی بهیری .

نشید و قدم در بیابان نهاد و برفت . چون به نخله <sup>۱۷۹</sup> بنی محمود رسیدیم ، توانگر

را اجل فرا رسید . درویش بیالینش فراز آمد و گفت : ما به سختی بنمردیم و

تو بر بختی بمردی .

<sup>۱۸۰</sup> شخصی همه شب برس <sup>۱۸۱</sup> بیمار گریست

(۱۰)

چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

<sup>۱۸۲</sup> ای <sup>۱۸۳</sup> بسا اسب تیز رو که بهاند

که خر انگ ، جان بمنزل برد

<sup>۱۸۴</sup> بس که در خاک ، تند ، تان را

دغن کردیم و زخم خورده نمرد

(۱۵)

حکایت (۱۱۷)

عابدی را پادشاهی طاب کرد . عابدی اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف

شوم <sup>۱۸۶</sup> مگر اعتقادی که <sup>۱۸۷</sup> در درجور عن ، زبانت کند . آورده اند که داروی قاتل

بود ، بخورد و بمرد .

<sup>۱۸۸</sup> آنکه چون <sup>۱۸۹</sup> بسته ، دیدمش همه <sup>۱۹۰</sup> مغز

(۲۰)

پوست بسر پوست بود همچو پیاز

پارسایان<sup>۱۹۱</sup> روی در مخلوق .

پشت بر قبله میکنند<sup>۱۹۲</sup> نماز

<sup>۱۹۳</sup> چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

### حکایت (۱۸)

کاروانی در زمین<sup>۱۹۴</sup> یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند . بازرگانان گریه (۵) و زاری کردند و خدا و پیمبر، شفیع آوردند، فایده نبود .

<sup>۱۹۵</sup> چوپیروز شد دزد تیره<sup>۱۹۶</sup> روان چه غم دارد از گریه کاروان

<sup>۱۹۷</sup> لقمان حکیم اندر آن کاروان بود . یکی گفتش از کاروانیان: مگر اینان

را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی<sup>۱۹۸</sup> تا طرفی از مال مادست بدارند که دریغ باشد

چندین نعمت که ضایع شود . گفتم : دریغ ، کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن .

<sup>۱۹۹</sup> آهنی<sup>۲۰۰</sup> را که<sup>۲۰۱</sup> موریانه بخورد نتوان برد از او به صیقل<sup>۲۰۲</sup> زنگ

باسیه دل<sup>۲۰۳</sup> چه سود گفتن و عظم<sup>۲۰۴</sup> نرود میخ آهنین در سنگ

<sup>۲۰۵</sup> همانا که جرم از طرف ما است .

<sup>۲۰۶</sup> بهروزگار سلامت شکستگان<sup>۲۰۷</sup> دریاب

که<sup>۲۰۸</sup> جبر خاطر مسکین بلا<sup>۲۰۹</sup> بگرداند

چو سائل از تو، به<sup>۲۱۰</sup> زاری طلب کند چیزی

بده و گرنه ستمگر به زور بسازد

### حکایت (۱۹)

چندانکه مرا شیخ<sup>۲۱۱</sup> اجل ابوالفرج<sup>۲۱۲</sup> بن جوزی رحمه الله علیه ، ترا

<sup>۲۱۳</sup> سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عتقوان شایم غائب آمدی و

دو در موس مطالب. چهار بخلاف رای مری قدمی چند بر فتمی و از سماع و مجالست  
حظی بر گرفتند، و چون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

<sup>۲۱۴</sup>فاضی اربابا نشنید بر فشانند دست را

مختسب گرمی خورد <sup>۲۱۵</sup> معذوره دارد دست را

تاشبی به هجمع <sup>۲۱۶</sup> قومی بر سیدم در آن میان <sup>۲۱۷</sup> مطربی دیدم.

(۵)

گوی <sup>۲۱۸</sup> رگ جان <sup>۲۱۹</sup> میگسلد <sup>۲۲۰</sup> رخمه <sup>۲۲۱</sup> سازش

نا خوشتر از آرازه مرگ بدر، آوازش

<sup>۲۲۲</sup> گاهی انگشت حریفان از او در گوش، و گپی بر لب که خاموش.

نُهَا حُ إِلَى صَوْتِ الْأَغَانِي بِطَيْبِهَا      وَأَنْتَ مُعْنَى لَوْ سَكَّتْ بِطَيْبِ ۲۲۳-۲۲۵

<sup>۲۲۶</sup> نبیند کسی در سماعت خوشی <sup>۲۲۷</sup> مگر وقت رفتن که دم در کشی

(۱۰)

<sup>۲۲۸</sup> چون در آوار آمد آن <sup>۲۲۹</sup> بر بطن سرای

<sup>۲۳۰</sup> که خدا را گفتم از بهر خدای

<sup>۲۳۱</sup> ز بیهوشم در گوش کن تا نشنوم

یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجملة <sup>۲۳۲</sup> باس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند <sup>۲۳۳</sup> محنت به روز

(۱۵)

آوردم.

<sup>۲۴۵</sup> مؤذن با بگ بی هنگام برداشت      نمیداند که چند از شب گذشته است

دراری شب از مژگان من برس      که یکدم <sup>۲۴۵</sup> خواب در چشم نگشته است

<sup>۲۳۶</sup> بامدادان، بحکم ضرورت، دسناری از سرودیناری از کمر بگشادم و پیش

مغنی بهادم و رکنارش گرفتم و سی شکر گفتم یادان، ارادت من در حق او خلاف (۲۰)



عادت دیدند و بر خفت عظم حمل کردند، یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد  
 و ملامت کردن آغاز، که این حرکت، مناسب برای خردمندان نکردی خرقه<sup>۲۳۷</sup> مشایخ  
 به چنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و<sup>۲۳۸</sup> قراضه‌ای  
 دردف .

(۵) مطربی دور از این<sup>۲۳۹</sup> خجسته‌سرای<sup>۲۴۰</sup>

کس دو بارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از ذهن برخاست<sup>۲۴۱</sup>

خلق را موی بر بدن برخاست

مسرغ ایوان ز هول او بپرید<sup>۲۴۲</sup>

(۱۰) مغز ما برد و حلق خود بدیدید

گفتم: زبان تعرض، مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت

این شخص ظاهر شد گفت: مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب

نمایم و<sup>۲۴۳</sup> بر مطایبتی که کردم استغفار گویم؟ گفتم: بای بعلمت آنکه شیخ اجلّم

بارها به ترك سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سماع قبول من نیامده ،

(۱۵) امشبیم<sup>۲۴۴</sup> طالع<sup>۲۴۵</sup> میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این ،

توبه کردم که بقیه عمر گرد سماع و مخالطت نگردم؛

آواز خوش ارکام و دهان و لب شیرین<sup>۲۴۶</sup>

گر نغمه کند و نکند، دل بفریبید<sup>۲۴۷</sup>

ورپردۀ عشاق و صفاهان و حجازست<sup>۲۴۸</sup>

از حنجره مطرب مکروه نزیبد

(۲۰)

## (حکایت ۲۰)

لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: <sup>۲۴۹</sup> از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.

<sup>۲۵۰</sup> نگویند از سر <sup>۲۵۱</sup> بازیچه حرفی      کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

(۵)      و گسر صد باب حکمت پیش نادان      بخوانند، آیدش <sup>۲۵۲</sup> افسانه در گوش

## (حکایت ۲۱)

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تاسحر <sup>۲۵۳</sup> ختم قرآن بکردی. صاحب دلی بشنید و گفت: <sup>۲۵۴</sup> اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ار این فاضلتر بودی.

(۱۰)      <sup>۲۵۵</sup> اندرون از طعام خمالی دار      تا در او نور <sup>۲۵۶</sup> معرفت بینی

<sup>۲۵۷</sup> تهی از حکمتی بعثت آن      که پری <sup>۲۵۸</sup> از طعام <sup>۲۵۹</sup> تا بینی

## (حکایت ۲۲)

<sup>۲۶۰</sup> بخشایش الهی، <sup>۲۶۱</sup> گمشده‌ای را <sup>۲۶۲</sup> درمناهی، چراغ <sup>۲۶۳</sup> توفیق فرا راه داشت تا به حلقه‌اهل <sup>۲۶۴</sup> تحقیق در آمد. به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان، <sup>۲۶۵</sup> ذمائم اخلاقش <sup>۲۶۶</sup> به حمائد مبدل گشت و دست از هوی <sup>۲۶۷</sup> وهوس کوتاه کرده (۱۵)

و زبان <sup>۲۶۸</sup> طاعنان در حق او همچنان دراز: که <sup>۲۶۹</sup> بر قاعده اول است و زهد و صلاحش <sup>۲۷۰</sup> نامعول.

<sup>۲۷۱</sup> به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می نتوان از زبان مردم رست

(۲۰)      <sup>۲۷۲</sup> طاقت جور زبانه‌انیاورد و شکایت پیش پیر <sup>۲۷۳</sup> طریقت برد. جوابش داد که

شکر این نعمت چگونه گراری که بهتر از آبی که همی پندارندت.

- چند گویی که بداندیش و حسود <sup>۲۷۴</sup> عیب گویان من مسکینند  
 گه به خون ریختنم <sup>۲۷۵</sup> بر خیزند گه به بد خواستم بنشینند  
 نیک باشی و بدت گوید حلق به که بد باشی و نیکت بینند <sup>۲۷۶</sup>  
 لیکن مرا بس که حسن ظن همگمان در حق من به کمال است و من در عین <sup>۲۷۷</sup>  
 نقصان، <sup>۲۷۸</sup> روا باشد اندیشه بردن <sup>۲۷۹</sup> و تسمار خوردن.

<sup>۲۸۰</sup> گر آریا که میگفتی کردهی نکو سیر و پارا بودمی

<sup>۲۸۱</sup> اِنِّی لَمَسِّرِمِنْ عِبْنِ حِرَانِی <sup>۲۸۲-۲۸۳</sup> وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اَسْرَارِیْ وَاَعْلَانِیْ

- <sup>۲۸۴</sup> در بسته روی خود ز مردم تا عیب <sup>۲۸۵</sup> نگسندرنند <sup>۲۸۶</sup> ما را  
<sup>۲۸۷</sup> در بسته چه سود و عالم <sup>۲۸۸</sup> العیب دانای نهان <sup>۲۸۹</sup> و آشکارا ! <sup>۲۹۰</sup>

### حکایت (۲۲)

گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان <sup>۲۹۰</sup> بفساد من گواهی داده است  
 گفت <sup>۲۹۱</sup> به صلاحش خجول کن .

- <sup>۲۹۲</sup> تونیکو روش باش نا <sup>۲۹۳</sup> بدسکال به نص تو گفتن نیاید <sup>۲۹۴</sup> مجال  
<sup>۲۹۵</sup> چو آهنگ بر بطن بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال <sup>۲۹۶</sup>

### حکایت (۲۴)

یکی را از مشایخ پرسیدند از حقیقت <sup>۲۹۶</sup> تصوف گفت : از این پیش طایفه‌ای  
 بودند در جهان، به صورت پراکنده و به معنی <sup>۲۹۷</sup> جمع اکنون قومی هستند به صورت  
 جمع و به معنی پراکنده .

- <sup>۲۹۸</sup> چو هر ساعت از تو به جایی رود دل <sup>۲۹۹</sup> به تم-ایی اندر صفایی نبینی

ورت مال و جاه است<sup>۳۰۰</sup> و زرع<sup>۳۰۱</sup> و تجارت

چو دل با خدای است،<sup>۳۰۲</sup> خلوت نشینی

### حکایت (۲۵)

یاد ارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار<sup>۳۰۳</sup> پشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش: آنچه حالت بود؟ گفت: بلبلان را دیدم که<sup>۳۰۴</sup> به نالش در آمده بودند از درخت و<sup>۳۰۵</sup> کبکان از کوه و غوکان در آب و<sup>۳۰۶</sup> بهایم در بیشه. اندیشه کردم که مروت نباشد همه در<sup>۳۰۷</sup> تسبیح و من بغفلت خفته.

(۱۰) دوش<sup>۳۰۸</sup> مرغی به صبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش  
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید به گوش  
گفت: باور نداشتم که ترا<sup>۳۱۰</sup> بانگ مرغی چنین کند<sup>۳۱۲</sup> مدوش  
گفتم: این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

### حکایت (۲۶)

(۱۵) وقتی در سفر حجاز، طایفه‌ای<sup>۳۱۳</sup> جوانان صاحب‌دل، همدم من بودند و<sup>۳۱۴</sup> همقدم وقتها<sup>۳۱۵</sup> رمرمه‌ای بگردندی و بیتی<sup>۳۱۶</sup> محققانه بگفتندی. عابدی در سبیل، منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان. تا برسیدیم به<sup>۳۱۷</sup> خیل پنی هلال. <sup>۳۱۸</sup> کودکی سیاه از<sup>۳۱۹</sup> حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه

بیابان گرفت. گفتم: ای شیخ، در <sup>۳۲۰</sup> حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند.

<sup>۳۲۱</sup> دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری <sup>۳۲۲</sup> تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

اشتر به شعر عرب <sup>۳۲۳</sup> در حالتست و طرب

(۵) گر ذوق نیست ترا <sup>۳۲۴</sup> کز طبع جانوری

وَعَيْدَ هُبُوبِ السَّائِرَاتِ عَلَى الْحِمَى تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

۳۲۵ - ۳۲۶

<sup>۳۲۰</sup> به ذکرش هر چه بینی در خروش است دلی <sup>۳۲۱</sup> داند در این معنی که گوش اسن

<sup>۳۲۲</sup> نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبان نیست

### حکایت (۲۷)

(۱۰) یکی را از ملوک، مدت عمر <sup>۳۲۳</sup> سپری شد و <sup>۳۲۴</sup> قایم مقامی نداشت. <sup>۳۲۵</sup> وصیت

کرد که بامدادان، نخستین کسی که از در شهر اندر آید، تاج شاهی بر سر او نهد و <sup>۳۲۶</sup> تفویض مملکت بدو کنند.

اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود، همه عمر لقمه اندوخته و رقه

دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت، وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفتاح

(۱۵) <sup>۳۲۷</sup> قلاع و خزاین بدو کردند. مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از

طاعت او بیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت برخاستند و به مقاومت، لشکر

آراستند. فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از <sup>۳۲۸</sup> قبضه تصرف او

بدر رفت. درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش

که در حالت درویشی قرین او بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش.

(۲۰) گفت: منت خدای را عزوجل که <sup>۳۲۹</sup> گلت از خار و خارت از پای بدرآمد و بخت

بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری، تا بدین بایه رسیدی <sup>۳۴۰</sup> ان مَتَّعَ الْعُسْرُ یَسْرًا  
<sup>۳۴۱</sup> شکوفه گاه، شکفته است و گاه، <sup>۳۴۲</sup> خوشیده

درخت، وقت، برهنه است و وقت، پوشیده

گفت ای یار عزیز، <sup>۳۴۳</sup> تعزیتم کن که جای <sup>۳۴۴</sup> تهنیت نیست <sup>۳۴۵</sup> آنگه که

(۵) تو دیدی غم نانی داشتم و اکنون تشویش جهانی.

<sup>۳۴۶</sup> اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد به مهرش پای بندیم

بلایی زین <sup>۳۴۷</sup> درون آشوب تر نیست که رنج خاطرست ارهست ورنیست

<sup>۳۴۸</sup> مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت، که دولت نیست <sup>۳۴۹</sup> هنی

<sup>۳۵۰</sup> گر غنی زر بدامن افشانند <sup>۳۵۱</sup> تا نظر در تو اب او نکنی

(۱۰) کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

اگر <sup>۳۵۲</sup> بریان کند بهرام، <sup>۳۵۳</sup> گوری <sup>۳۵۴</sup> به چون پای بلخ باشد زموری

### حکایت (۷۸)

یکی را دوستی بود که <sup>۳۵۵</sup> عمل دیوان کردی. مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد.

کسی گفت: فلان را دیر شد که ندیدی! گفت: من او را نخواهم که ببینم. قضا را یکی

(۱۵) از <sup>۳۵۶</sup> کسان او حاضر بود. گفت: چه خطا کرده است که <sup>۳۵۷</sup> ملولی از دیدن او؟ گفت:

هیچ مالالی نیست. اما دوست <sup>۳۵۸</sup> دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا <sup>۳۵۹</sup> راحت

خویش در رنج او نباید.

### حکایت (۷۹)

<sup>۳۶۰</sup> ابوهریره رضی الله عنه، هر روز به خدمت <sup>۳۶۱</sup> مصطفی صلی الله علیه و آله

(۲۰) آمدی. گفت: یا اباهریره <sup>۳۶۲</sup> زُرنی غِبَاتِ زِدْرَجَبًا <sup>۳۶۳</sup> - <sup>۳۶۴</sup> یعنی هر روز میا تا محبت

زیادت شود .

صاحب‌دلی را گفتند: <sup>۳۶۵</sup> بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت : برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محبوب است و محبوب .

- (۵) به <sup>۳۶۶</sup> دیدار مردم شدن عیب نیست      ولیکن نه چندانکه گویند پس  
<sup>۳۶۷</sup> اگر خویشتن را ملامت کنی      ملامت نخواهی شنیدن ز کس

### حکایت (۳۰)

یکی را از بزرگان بادی مخالف، در شکم بیچیدن گرفت. طاقت <sup>۳۶۸</sup> ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد. گفت: ای دوستان، مراد آنچه کردم اختیاری نبود و <sup>۳۶۹</sup> بزه آن بر من نوشتند و راحتی به وجود من رسید. شما هم به کرم معذور (۱۰) دارید .

<sup>۳۷۰</sup> شکم زندان بادست ای خردمند

<sup>۳۷۱</sup> ندارد هیچ عاقل باد ، دربند

چو باد اندر شکم پیچد فروهل

- (۱۵) که باد اندر شکم باریست بر دل

<sup>۳۷۲</sup> حریف ترشروی ناسارگار

چو خواهد شدن، <sup>۳۷۳</sup> دست پیشش مدار

### حکایت (۳۱)

از صحبت یاران <sup>۳۷۴</sup> دمشق ملامتی بدید آمده بود. سردر بیابان <sup>۳۷۵</sup> فوس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید <sup>۳۷۶</sup> فرنگ شدم. در خندق <sup>۳۷۷</sup> طرابلس (۲۰)

<sup>۳۷۸</sup> با جهودا نم بکار گل بداشتند . یکی از رؤسای <sup>۳۷۹</sup> حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت : ای فلان، این چه حالت است ؟ گفتم : چه گویم !  
همی <sup>۳۸۰</sup> گریختم از مردمان به کوه و به دشت

که از خدای نبودم به دیگری پرداخت

قیاس کن که چه حال بود در این ساعت

(۵)

که در طویلۀ نا مردمم بیاید ساخت

<sup>۳۸۱</sup> پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در اوستان

<sup>۳۸۲</sup> بر حال تباه من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود

به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد ، به <sup>۳۸۳</sup> کابین صد دینار . مدتی

بر آمد ، دختر ، بدخوی و <sup>۳۸۴</sup> ستیزه روی و نافرمان بود . زبان درازی کردن گرفت و

(۱۰)

عیش مرا منقص داشتن .

<sup>۳۸۵</sup> زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او

<sup>۳۸۶</sup> زینهار از قرین بد زینهار <sup>۳۸۷</sup> و قنا ربنا عذاب النار

باری زبان <sup>۳۸۸</sup> تعنت دراز کرده همی گفت : تو آن نیستی که پدرم ترا از

قید فرنگ به ده دینار باز خرید ! گفتم : بلی به ده دینارم باز خرید و بصد دینار

(۱۵)

به دست تو گرفتار کرد .

<sup>۳۸۹</sup> شنیدم <sup>۳۹۰</sup> گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگ گرگی

شبانگه <sup>۳۹۱</sup> کارد بر حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود ، گرگ بودی

حکایت (۳۲)

(۲۰)

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد ؟



گفت: همه شب در <sup>۳۹۲</sup> مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند <sup>۳۹۳</sup> اخراجات. ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت. فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد.

۳۹۴ ای <sup>۳۹۵</sup> گرفتار <sup>۳۹۶</sup> پای بند عیال دیگر آسودگی میند خیال  
 غم فرزند و نان و جامه و <sup>۳۹۷</sup> قوت باز دارد ز <sup>۳۹۸</sup> سیر در ملکوت (۵)  
 همه روز <sup>۳۹۹</sup> اتفاق میسازم که به شب با خدای پر دازم  
 شب چو <sup>۴۰۰</sup> عقد نماز میبندم <sup>۴۰۱</sup> چه خورد بامداد <sup>۴۰۲</sup> فرزندانم ؟

### حکایت (۳۳)

یکی از متعبدان شام، در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت: اگر مصلحت بینی، به شهر اندر، (۱۰) برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به، دست دهد و دیگران هم ببرکت انقاس شما <sup>۴۰۳</sup> مستفید گردند و به صلاح اعمال شما <sup>۴۰۴</sup> اقتدا کنند. زاهد قبول نکرد. یکی از وزیران گفتش: پاس خاطر ملك را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر <sup>۴۰۵</sup> صفای وقت عزیزان را از صحبت <sup>۴۰۶</sup> اغیار <sup>۴۰۷</sup> کدورتی باشد، اختیار باقی است. عابد به شهر درآمد و بستان سرای (۱۵) خاص ملك را بند <sup>۴۰۸</sup> پرداختند. مقامی دلگشای، روان آسای.

۴۰۹ گل سرخش چو <sup>۴۱۰</sup> عارض خوبان سنبش هم چو زلف محبوبان  
 همچنان از <sup>۴۱۱</sup> نهیب <sup>۴۱۲</sup> برد <sup>۴۱۳</sup> عجوز <sup>۴۱۴</sup> شیر نا خورده طفل دایه هنوز  
 ۴۱۵ وَأَفَانِينَ عَلَيْهَا جَلَارٌ عَلَّتْ بِالشَّجَرِ إِلَّا خَضِرَ نَارٌ

۴۱۶-۴۱۷

<sup>۴۱۸</sup> از این مه پاره‌ای عابد فریبی      ملایک صورتی طاووس زیبی  
 که بعد از دیدنش صورت نبندد      وجود پارسایان را شکیبی  
 و همچنین در عقبش غلامی <sup>۴۱۹</sup> بدیع الجمال ، لطیف الاعتدال .

<sup>۴۲۰</sup> هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا      وَهُوَ سَاقٍ يَرَى وَلَا يُسْقَى

(۵) دیده از دیدنش نگشتی سیر      همچنان کز <sup>۴۲۱</sup> فرات <sup>۴۲۲</sup> مستسقی

عابد ، طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت‌های لطیف پوشیدن . از  
<sup>۴۲۳</sup> فواکه و <sup>۴۲۴</sup> مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزك نگرستن و  
 خردمندان گفته‌اند : زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرك .

در <sup>۴۲۵</sup> سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و تو <sup>۴۲۶</sup> دامی (۱۰)

فی الجملة دولت <sup>۴۲۷</sup> وقت <sup>۴۲۸</sup> مجموع به دوزوال آمد چنانکه گفت‌اند :

<sup>۴۲۹</sup> هر که هست از <sup>۴۳۰</sup> فقیه و <sup>۴۳۱</sup> پیرو <sup>۴۳۲</sup> مرید

وز <sup>۴۳۳</sup> ربان آوران <sup>۴۳۴</sup> پاک نفس

چون به دنیای <sup>۴۳۵</sup> دون فرود آمد      به عسل در بماند ، پای مگس  
 باردیگر ملك به دیدن او رغبت کرد . عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و (۱۵)

سرخ و سپید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با <sup>۴۳۶</sup> روحه  
 طاووسی بالای سر ایستاده . بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند

تاملک به انجام سخن گفت : چنین که من این دو طایفه را دوست دارم ، در جهان

کس ندارد : یکی علما و دیگر زهاد را . وزیر <sup>۴۳۷</sup> فیلسوف جهان دیده حاضر بود ،

گفت : ای خداوند ، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی . (۲۰)

عالمان را زر بده تا دیگر<sup>۴۳۸</sup> بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

<sup>۴۳۹</sup> خاتون خوب صورت پا کیزه روی را

نقش<sup>۴۴۰</sup> و نگار و<sup>۴۴۱</sup> خاتم<sup>۴۴۲</sup> پیروزه، گومباش

درویش نیک سیرت فرخنده رای را

(۵) نان<sup>۴۴۳</sup> رباط و لقمه در یوزه، گومباش

<sup>۴۴۴</sup> تا مرا هست و دگرم باید گسرنخوانند زاهدم، شاید

### حکایت (۳۴)

مطابق این سخن پادشاهی را<sup>۴۴۵</sup> مهمی پیش آمد. گفت: اگر انجام این حالت به مراد من بر آید، چندین<sup>۴۴۶</sup> درم زاهدان را دهم. چون حاجتش بر آمد و تنویش خاطرش بر رفت، وفای<sup>۴۴۷</sup> اندرش بوجود<sup>۴۴۸</sup> شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسه‌ای درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه بار آمد و درمها بوسه دار و پیش ملک بنهاد و گفت: زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم. گفت: این چه حکایت است؟ آنچه من دانم در این ملک چهارصد زاهد است. گفت: ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمیستاند و آنکه میستاند، زاهد نیست. ملک بخندید و ندیمان را گفت: چندانکه مرا در حق خداپرستان<sup>۴۴۹</sup> ارادت است و اقرار، مرا این شوخ دیده را عداوت است و انکار، و حق بجانب اوست.

<sup>۴۵۰</sup> زاهد که درم گرفت و دینار زاهد ترازا و یکی<sup>۴۵۱</sup> بدست آر

<sup>۴۵۲</sup> آنرا که سیرتی خوش و سستی است باخدای

(۲۰) بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است

وانگشت خوبروی و <sup>۴۵۳</sup> بنا گوش دلفریب

بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

### حکایت (۳۵)

(۵) یکی از علمای <sup>۴۵۴</sup> راسخ را پرسیدند: چه گویی در نان وقف؟ گفت: اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند، حلال است و اگر جمع از بهر نان مینشیند، حرام.

<sup>۴۵۵</sup> نان از برای <sup>۴۵۶</sup> کنج عبادت گرفته اند

صاحبان، نه کنج عبادت برای نان

### حکایت (۳۶)

(۱۰) درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و خردمند. طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی <sup>۴۵۷</sup> بذله و لطیفه‌ای همی گفتند. درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت: ترا هم چیزی نباید گفت. گفت: مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام، به یک پیت از من قناعت کنید. همگان به رغبت گفتند بگوی. گفت:

<sup>۴۵۸</sup> من گرسنه در برابر سفره نان همچون <sup>۴۵۹</sup> عزیم بر در <sup>۴۶۰</sup> حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند. <sup>۴۶۱</sup> صاحب دعوت

گفت: ای یار، زمانی توی کن که پرستارانم <sup>۴۶۲</sup> کوفته بریان همی سازند. درویش سر بر آورد و گفت:

(۲۰) <sup>۴۶۳</sup> کوفته بر سفره من گو مباش <sup>۴۶۴</sup> کوفته را نان تپی کوفته است

## حکایت (۴۷)

مریدی پیر را گفت: چه کنم کز خلاق به رنج اندرم از بس که بزبارت  
من همی آیند و اوقات مرا از<sup>۴۶۵</sup> تردد ایشان تشویش میباشد. گفت: <sup>۴۶۶</sup> هر چه درویشانند  
مرایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواد که دیگر یکی  
گردد تو نگردد.

<sup>۴۶۷</sup> گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در جین

## حکایت (۴۸)

فقیه زاده ای پدر را گفت: هیچ از این سخنان <sup>۴۶۸</sup> رنگین دلاویز <sup>۴۶۹</sup> متکلمان  
در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار.  
<sup>۴۷۰</sup> ترك دنیا به مردم آموزند خویشان سیم و <sup>۴۷۱</sup> غله اندوزند  
عالمی را که <sup>۴۷۲</sup> گفت باشد و بس هر چه گوید <sup>۴۷۳</sup> نگیرد اندر کس  
عالم آنکس بود که بدنکند نه بگوید بخلق و خود نکند  
<sup>۴۷۴</sup> اَنَا مَرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَسُونَ انْفُسَكُمْ.  
<sup>۴۷۵</sup>

<sup>۴۷۶</sup> عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشان <sup>۴۷۷</sup> گم است که راهبری کند  
پدر گفت: ای پسر، <sup>۴۷۸</sup> بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت  
ناصران بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در <sup>۴۷۹</sup> طلب عالم <sup>۴۸۰</sup>  
معصوم از فواید علم محروم ماندن، همچو نابینایی که شبی در <sup>۴۸۱</sup> وحل افتاده  
بود و میگفت: ای مسلمانان چراغی <sup>۴۸۲</sup> فرا راه من دارید. زنی <sup>۴۸۳</sup> فاحره گفت:  
<sup>۴۸۴</sup> تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی! همچنین مجلس وعظ، چون <sup>۴۸۵</sup> کلمه  
<sup>۴۸۶</sup> بزاز است <sup>۴۸۷</sup> آنجا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری  
(۲۰) سعادت نبوی.

گفت عالم بگوش جان بشنو<sup>۴۸۸</sup>      و ر نماید به گفتش کردار<sup>۴۸۹</sup>  
 باطل است آنچه مدعی گوید      و خفته را خفته کی کند بیدار<sup>۴۹۰</sup>  
 مرد باید که گیرد اندر گوش<sup>۴۹۱</sup>      و نوشته است پند بر دیوار

<sup>۴۹۲</sup> صاحب‌دلی به مدرسه آمد<sup>۴۹۳</sup> ز خانقاه

(۵) بشکست عهد صحبت اهل طریق را  
 گفتم: میان عالم و عابد چه فرق بود  
 تا اختیار کردی از آن این<sup>۴۹۴</sup> فریق را  
 گفت: آن گلیم خویش بند میبرد ز موج  
 وین جهد میکند که بگیرد<sup>۴۹۵</sup> غریق را

حکایت (۳۹) (۱۰)

یکی بر سر راهی مست خفته بود و<sup>۴۹۶</sup> زمام اختیار از دست رفته . عابدی  
 بروی گذر کرد و در حالت<sup>۴۹۷</sup> مستقیح او نظر کرد . جوان سر بر آورد و  
 گفت: <sup>۴۹۸</sup> وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا .

إِذَا رَأَيْتَ آتِيًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا      يَا مَنْ تُقْبِحُ أَمْرِي لِمَ لَا تَعْرُ كَرِيمًا  
 ۴۹۹-۵۰۰

(۱۵) <sup>۵۰۱</sup> متاب ای پارساروی از گنه‌کار      بخشاینده‌گی در وی نظر کن  
 اگر من ناجوانمردم به کردار      تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت (۴۰)

طایفه‌ای<sup>۵۰۲</sup> رندان به خلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و  
 بردند و برنجانیدند . شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت. گفت:  
 ای فرزند<sup>۵۰۳</sup> خرقة درویشان جامه‌رضا است . هر که در این کسوت ، تحمل (۲۰)

بیمرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام .

دریای فراوان نشود تیره به سنگ

عارف که بر نجد <sup>۵۰۵</sup> تنگ آب است هنوز

گر <sup>۵۰۶</sup> گزندت رسد تحمل کن که به عفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو <sup>۵۰۷</sup> عاقبت خاک است <sup>۵۰۸</sup> خاک شو پیش از آنکه خاک شوی (۵)

### حکایت (۴۱)

این حکایت شنو که در <sup>۵۰۹</sup> بغداد

رایت از گرد راه و <sup>۵۱۰</sup> رنج رکاب

من و تو هر دو <sup>۵۱۱</sup> خواجه تاشانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم (۱۰)

تو نه رنج آزموده‌ای نه <sup>۵۱۲</sup> حصار

<sup>۵۱۳</sup> قدم من به سعی بیشتر است

تو بر بندگان مه زویی

من فتاده بدست <sup>۵۱۴</sup> شاگردان

گفت : من سر بر آستان دارم (۱۵)

هر که بپوده گردن <sup>۵۱۵</sup> افرازد

نه چو تو سر بر آسمان دارم

خویشتن را <sup>۵۱۶</sup> بگردن اندازد

### حکایت (۴۲)

یکی از صاحب‌دلان <sup>۵۱۷</sup> زور آزمایی را دید <sup>۵۱۸</sup> بهم بر آمده <sup>۵۱۹</sup> و کف برده‌ان

آورده گفت: این را چه حالت است؟ گفتند: فلان، دشنام دادش، گفت: این

فرومایه هزارمن سنگ، بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد! (۲۰)

لا ف<sup>۲۲۴</sup> سرپنجگی و دعوی مردی<sup>۲۲۵</sup> بگذار<sup>۲۲۶</sup>

عاجز نفس<sup>۲۲۷</sup> فرومایه<sup>۲۲۸</sup> چه مردی<sup>۲۲۹</sup> چه زنی<sup>۲۳۰</sup>

گسرت از دست بر آید دهنی<sup>۲۳۱</sup> شیرین کن

مردی آن نیست که مستی بزنی بر دهنی

(۵) اگر خود بر درد<sup>۲۳۲</sup> پیشانی پیل

نه مرد است آنکه دروی<sup>۲۳۴</sup> مردمی نیست

بنی آدم<sup>۲۳۵</sup> سرشت از خاک دارد اگر<sup>۲۳۶</sup> خاکی نباشد آدمی نیست

### حکایت (۴۳)

بزرگی را پرسیدم از سیرت<sup>۲۳۷</sup> اخوان الصفا . گفت : کمینه آنکه مراد  
یاران بر مصالح خویش مقدم دارد که حکما گفته اند: برادر که در بند<sup>۲۳۸</sup> خویش  
است نه برادر و نه خویش است .

همراه اگر شتاب کند در سفر، تو ایست

دل در کسی میند که دل بسته تو نیست

جون نبود خویش را دیانت<sup>۲۴۱</sup> و تفوی<sup>۲۴۰</sup>

(۱۵) قطع<sup>۲۴۲</sup> رحم بهتر از مودت<sup>۲۴۳</sup> فریبی

یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول من<sup>۲۴۴</sup> اعتراض کرد و گفت : حق

تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت دی القربی فرموده

و آنچه نو گفتم<sup>۲۴۵</sup> منافص آن است . گفتم . غلط کردی که موافق نص<sup>۲۴۶</sup> فر آن است .

وَإِنْ جَاهِدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُسْرِكَ بِي مَالِنَسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا<sup>۲۴۷</sup>

(۲۰) هزار خویش که<sup>۲۴۸</sup> بیگانه از خدا باشد<sup>۲۴۹</sup> فدای یکنن بیگانه<sup>۲۵۰</sup> کاشنا باشد



## حکایت (۴۴)

پیر مسردی لطیف در بغداد <sup>۵۵۲</sup>  
 مردك سنگدل چنان بگزید  
 با امدادان پدر چنان دیدش  
 کای فرومایه این چه <sup>۵۵۴</sup> دندان است  
 به مزاحت نگفتم این گفتار <sup>۵۵۶</sup>  
 خوی بد در طبیعتی که نشست <sup>۵۵۷</sup>  
 دختر خود به کفشدوزی داد  
 لب دختر که خون ازو بچکید  
 پیش <sup>۵۵۳</sup> داماد رفت و پرسیدش  
 چند خایی لبش نه <sup>۵۵۵</sup> انبان است  
 هزل بگذار و جد ازو بردار  
 ندهد جز بوقت مرگ از دست

(۵)

## حکایت (۴۵)

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشتروی، <sup>۵۵۸</sup> بعد از آن رسیده، و  
 با وجود جهاز و نعمت، کسی در مذاکحت او <sup>۵۵۹</sup> رغبت نمی نمود.  
 زشت باشد <sup>۵۶۰</sup> دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا  
 فی الجمله بحکم ضرورت، عقد نکاحش با <sup>۵۶۲</sup> باضریری بستند آورده اند که  
 حکیمی در آن تاریخ از <sup>۵۶۳</sup> سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد.  
 فقیه را گفتند: داماد را چرا <sup>۵۶۴</sup> علاج نکنی؟ گفت: ترسم که بینا شود و دختم  
 را <sup>۵۶۵</sup> طلاق گوید.  
 شوی زن زشتروی، نابینا به <sup>۵۶۶</sup>.

(۱۰)

(۱۵)

## حکایت (۴۶)

پادشاهی به دیده <sup>۵۶۷</sup> استخفاف در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان  
 بفرست بجای آورد و گفت: ای ملک ما در این دنیا <sup>۵۶۸</sup> به جیش از تو <sup>۵۶۹</sup> کمتریم  
 و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر.

(۲۰)

- اگر<sup>۵۷۰</sup> کشور خدای کامران است و گر درویش حاجتمند نان است  
 در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد<sup>۵۷۱</sup>  
 چو رخت از مملکت بر بست خواهی
- گدایی بی بهتر است از پادشاهی
- (۵) ظاهر درویشی، جامه<sup>۵۷۲</sup> ژنده است و موی<sup>۵۷۳</sup> ناسزده و حقیقت آن،<sup>۵۷۴</sup> دل  
 زنده است و<sup>۵۷۵</sup> نفس<sup>۵۷۶</sup> مرده.
- نه آنکه بر در دعوی نشیند از<sup>۵۷۸</sup> نخوت
- و گر خلاف کنندش به جنگ برخیزد  
 اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی
- (۱۰) نه عاری است که از راه سنگ برخیزد
- طریق درویشان<sup>۵۷۹</sup> ذکر است و<sup>۵۸۰</sup> شکر، و<sup>۵۸۱</sup> خدمت و<sup>۵۸۲</sup> طاعت، و<sup>۵۸۳</sup> ایثار  
 و<sup>۵۸۴</sup> قناعت، و<sup>۵۸۵</sup> توحید و توکل، و<sup>۵۸۶</sup> تسلیم و تحمل. هر که بدین صفتها موصوف است،  
 بحقیقت درویش است اگر چه در قبا است. اما هر زه گردی بی نماز، هواپرست هوس باز،  
 که روزها به شب آرد در بند شهوت، و شبها روز کند در خواب غفلت، و بخورد هر چه  
 در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید، رند است اگر چه در عبا است<sup>۵۸۷</sup>. کمین  
 مؤمن فی<sup>۵۸۸</sup> قباء و کمین کافر فی عباء.
- ای درونت برهنه از تقوی<sup>۵۸۹</sup> کز برون جامه<sup>۵۹۰</sup> ریاداری  
<sup>۵۹۱</sup> پرده هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داری

## حکایت (۴۷)

- (۲۰) دیدم<sup>۵۹۲</sup> گل تازه چند دسته برگیندی از گیاه بسته

- گفتم چه بود گیاه ناچیز  
تا در صف گل نشیند او نیز!
- بگریست گیاه و گفت: خاموش  
<sup>۵۹۳</sup> صحبت نکند کرم قراموش
- گر نیست جمال و رنگ و بویم  
آخر نه گیاه باغ اویم؟
- هن بنده حضرت کریمم  
پرورده نعمت قدیمم
- (۵) گر بی هنرم و گر هنرمند  
لطف است امیدم از خداوند
- با آنکه بضاعتی ندارم  
سرمایه طاعتی ندارم
- او چاره کار بنده داند  
<sup>۵۹۴</sup> چون هیچ وسیلتش نماند
- رسمت که مالکان <sup>۵۹۵</sup> تحریر  
آزاد کنند بنده پیر
- ای <sup>۵۹۶</sup> بار خدای عالم آرای  
بر بنده پیر خود ببخشای
- سعدی ره کعبه رضا گیر  
ای مرد خدا ره خدا گیر
- بدبخت کسی که سر بنا بد  
زین در، که دری دگر نیابد
- (۱۰)

### حکایت (۴۸)

- حکیمی را پرسیدند: از <sup>۵۹۷</sup> سخاوت و <sup>۵۹۸</sup> شجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آنرا  
که سخاوت هست به شجاعت حاجت نیست.
- (۱۵) <sup>۵۹۹</sup> نیشته است بر گور بهرام گور  
که دست کرم به زیازوی زور

نماند <sup>۶۰۰</sup> حاتم <sup>۶۰۱</sup> طائی و لیک تا به ابد

هماند نام بلندش به نیکوی مشهور

<sup>۶۰۲</sup> ر کوة مال بدر کن که <sup>۶۰۳</sup> فضله <sup>۶۰۴</sup> رزرا

- (۲۰) چو باغبان بزند، بیشتر دهد <sup>۶۰۵</sup> انگور







## تعلیقات بر باب دوم گلستان

باب دوم : در اخلاق درویشان

مشمول بر ۴۸ حکایت

برای عنوان باب دوم ، اخلاق تعیین گردیده که بر مقتضای جمع بودنش ، دلالت بر

(۵) تنوع و گوناگونی دارد .

### حکایت «۱»

یکی از بزرگان گفت پارسایی را ...

۱ - عیب : عیب یا غیب ، جناس تصحیف دارد و اساره دار به اینکه تنها خدا ،

علام العیوب است و همچنین باطراست به آیه ۹۴ از سوره نساء :

(۱۰) وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْقَى إِلَيْكُمُ السَّلَامَ لَسْتَ مُؤْمِنًا

ترجمه : به کسی که بر شما سلام کرد و از خود ، ظاهر اسلام پرورداد مگوئید تو مؤمن نیستی .

۲ - هر که را جامه پارسایی ...

قطعه پروژن شماره ۱ با قافیه مردف .

۳ - پارسا : کسی است که ارگهاهاں پرهیرد و عمر خود را به عبادت خالق بگذراند .

(۱۵) در مصراع اول ممکن است پارسا ، بجای پارسایانه بعنوان قید وصفی استعمال شده باشد .

ممکن است جامه از جهت دستوری تمیز باشد یعنی از حیث جامه . شاید پارسا یا پارسی

رابطه ای داشته باشد با این بیان که پارسیان زردشتی به زهد و پاکی معروف بوده اند . بنابراین ،

جامه پارسی و مرد پارسی ، همان جامه پارسا و مرد پارسا است . حافظ پارسایان را در مقابل تازیان

(عرب) گذاشته و گفته است :

(۲۰) تازیان را غم احوال گرانباران بیست پارسایان مددی تاحوش و آسان بروید

۴ - انکار : فعل امر از انکاریدن و انگاشتن بمعنی فرض کردن .

\* قاعده راجع به ابدال : در فعلهایی که با داشتن ، حتم میشود ، حرف سین ، در مضارع و

امر غالباً به «ر» مبدل میگردد . مثال : داشتن ، دارد . گذاشتن ، میگذارد . انگاشتن ،

می انکارد .

**۵ - محتسب رادرون خانه چکار :**

این مصراع تمثیل است و در مقام بیان علت است و حاشین جزای شرط نده یعنی اگر نمیدانی در باطنش چیست حرجی بر تو نیست و مکلف بدانستن آن نیستی زیرا ، محتسب که باید نهی از منکر کند با آنچه در درون خانه ها میگذرد کاری ندارد . بنا بر آنچه گفته شد ، آزادی مسکن از این مصراع استفاده میشود . (۵)

**حکایت «۳»**

**درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید ...**

**۶ - غفوره :** بمعنی بسیار آمرزنده و رحیم ، بمعنی مهربان ، از صفات الهی است و در قرآن مجید این صفات بسیار آمده است . چون غفور در این عبارت ، منادای مفرد ، یعنی بسیط است معنی برض است و راء آن را باید مضموم تلفظ کرد ولی رحیم ، بنا بر وقف ، بسکون میم تلفظ میشود . (۱۰)

**۷ - ظلوم :** بسیار ستم کننده .

**۸ - جهول :** بسیار نادان .

ظلوم و جهول ، هر دو صیغه مبالغه است و از صفات انسانی است و به آیه ۷۲ از سوره احزاب اشاره دارد : (۱۵)

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا

الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا . ترجمه : ما بار امانت الهی را بر آسمانها و زمین

عرضه کردیم . آسمانها و زمین ، از حمل آن سر باز زدند و رویگردان شدند اما نوع آدمی حمل آنرا پذیرفت ، آدمی بسیار ستمکار و بسیار نادان بود (۲۰)

مراد این است که قدرت ستم کردن و استعداد دانستن که در آدمی بود ایجاب میکرد که بوی امانت الهی سپرده شود تا با حفظ آن ، هم از ستم بازایستد و هم در مقام تحصیل معرفت بر آید و حقیقت امانت را بشناسد .

خواصه حافظ شیرازی به مضمون آیه ، اشاره صریحتری دارد و گوید :

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند

خلاصه سخن درویش آنکه : ای خداوند آمرزنده مهربان ، تو میدانی از دست انسان که گرفتار ظلم و جهل است چه برمی آید که شایسته عبادت تو باشد . (۲۵)

**۹ - عذر تقصیر خدمت آوردم ...**

قطعه پروزن شماره ۱ با قافیه مردف .

**۱۰ - استظهار :** پشت گرمی . مصدر باب استفعال از ظهر ، بمعنی پشت .

**۱۱ - عاصی :** نافرمان ، گناهکار اسم فاعل . مصدر آن معصیت و عصیان بکسر عین است .



۱۲ - عارفان از عبادت استغفار: یعنی مردم عادی اگر گناه کنند به توبه و پوزش مکتفداً عارفان ، حون میدانند که از عهده شکر و عبادت بر نمی آیند ، عبادت خود را نایان قبول نمی بینند و درخواست آمرزش دارند .

۱۳ - عابدان جزای طاعت خواهند ... این قرینه باقرینه های بدی متوازن و هم سجع است و مراد این است که من بنده چون طاعت ندارم در شمار عابدان نیستم و تاجر و بازرگان هم نیستم تا کالا بپاورم و بها بستانم ، تنها امیدوار به توستم . به گدایی آمده ام و بخشش بیاموز میخوام .

۱۴ - اصنع لی ما انت اهلہ ولا تصنع لی ما انما اهلہ . ترجمه: با من چنان کن که تو شایسته آنی و با من بر حسب شایستگی خودم معامله منما .

۱۵ - گمراهی و رجیم بخشی روی و سر بر آستانم .. بیت بر وزن شماره ۱۳ با قافیه مردف موصول . مفاد بیت این است که سر بر آستان دارم و هر چه فرمایی بجان میپذیرم زیرا بنده ، مطیع مولا است . میخوامی گمراهم ببخش و میخوامی به کیفر گناهم بکش .

۱۶ - بر در کعبه سائلی دیدم ... قطعه بر وزن شماره ۱ با قافیه مطلق .

۱۷ - سائل : پرسنده ، خواهنده ، گدا ، در اینجا معنی دوم مراد است .

۱۸ - میگرستی : میگریست ، گریه میکرد .

۱۹ - خوش : در اینجا بمعنی باحال و از سر سوز .

۲۰ - قلم عفو کشیدن : کنایه از عفو کردن گناه و محو کردن آن است .

(۲۰) حکایت «۴»

عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه ...

۴۱ - عبد القادر گیلانی : کنیه اش ابو محمد ، لقبش محی الدین ، از اهل گیلان ایران است و بتعریب ، اورا حیلی گاهی خوانده اند . در او احر قرن پنجم منولد شد و در سال ۵۱۰ یا ۵۶۲ هجری وفات یافت .

(۲۵) وی از بزرگان عرفا و متصوفه بوده است . در اصول ، پیرو ابی الحسن اسعری و در فروع ، تابع شافعی و احمد بن حنبل است ، سلسله قادریه به او نسبت دارد و در نزد صوفیان هند و ترک و عراق صاحب مقامات و کرامات است تا جایکه قبرش را در بغداد زیارت میکنند و او را غوث اعظم و جنگی دوست و باز الله میخوانند . در باب عرفان ، کتابها نوشته است و غزلهایی عاشقانه دارد . مسلک صوفیانه قادریه فعالمیان کردها رایج است و بعضی از اهل این مسلک ، به کارهایی غیر عادی از قبیل فرو بردن خنجر در تن و فرو خوردن شیشه و کارد و امثال آن دست میزنند .

## ۴۴ - روی بر حصان نهاده . . . .

حصبا و حصا بفتح حاء، سنگریزه است . شاید «احصاء» از همین ریشه حصا باشد زیرا در قدیم وسیله محاسبه، ریگ و سنگهای ریز بوده، بهمین مناسبت، کالکول **Calcule** (حساب) ماخوذ از **Calculus** بمعنی سنگریزه است . جمع «حصبا» ، «حصبان» با صم حاء میشود .  
(۵) تادروی نیکان سُر مسار نگر دم : مراد این است که تاروی نیکان نبینم و در روی آنان سُر مساری نبرم .

برانگبختن : بمعنی زنده کردن و معادل بعث است که بهمین معنی در قرآن مجید مذکور است .

## ۴۳ - روی بر خاک عجز میگویم . . .

قطعه برون شماره ۱ با قافیه مردف مردف .  
(۱۰) عبارت «بر خاک عجز» ، جمله وصفی است که بیان حال میکند .  
مفاد قطعه چنین است : هر سحر گاه، هنگامیکه باده می آید، من در حالیکه روی بر - خاک نهاده ام اظهار عجز و ناتوانی میکنم و میگویم: ای کسی که ترا هرگز فراموش نمیکنم آیا هیچگاه ترا یاد و تذکار من بخاطر می آید ؟

## حکایت «۴»

(۱۵)

## دزدی به خانه پارسایی درآمد . . .

قسمت اول این حکایت ، شرمسار است و زیبایی اش از کوتاهی جمله هاناشی است .  
۴۴ - پارسا را خبر شد : یعنی خبر پیش پارسا رفت . بنابراین ترکیب «شد» مسند و خبر، مسندالیه و «پارسا را» متمم است . بهترین است که مانند مورد های دیگر این کتاب ، نوشته شود : «پارسا خبر شد» ، یعنی . «پارسا با خبر شد» .  
(۲۰) در نظر بعضی، پارسا مفعول و در مقام مسندالیه است .

## ۴۵ - شنیدم که مردان راه خدا . . .

قطعه برون شماره ۳ با قافیه مقید.

۴۶ - مودت : مصدر عیمی بمعنی دوستی و مصدرهای دیگر آن «ود» با کسر اول و هوداد، با کسر اول است .  
(۲۵)

مودت اهل صفا چه در روی وجه در قفا . . . این قرینه و دوقرینه بعد مسحوق است .

۴۷ - اهل صفا : مراد از اهل صفا ، صوفیان است ، برخی صوفی را از صفا مشتق پنداشته اند . (رکع مقدمه ، گفتار دوم) .

۴۸ - قفا : بمعنی پشت کردن و محاذای بمعنی پشت سر و در غیاب است .

۴۹ - میرند : بمیرند .